

# سرگذشت دکتر طه حسین

وزیر پیشین فرهنگ مصر

۳

در آغاز ناپیایی ، بسیار کنجکاو بود . در راه کشف مجهولات از هیچ چیز نمی هراسید و در این راه با گرفتاری ورنج و عذاب فراوان روبرو میشد . تنها يك حادثه ، حس کنجکاو او را افزون کرد و آنچنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است .

شبى برای شام خوردن ، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود . مادرش طبق معمول ، سفره غذا را آماده می ساخت ، و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار با خادم کمک می کردند دستور میداد .

کودک مانند همه مردم غذا نمی خورد ، ولی ناگهان فکری به خاطرش رسید : چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان ، که لقمه را با یک دست برمی دارند ، اول لقمه را با هر دو دست بردارد ؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می کند ؟ هیچ چیز .

در پی این اندیشه ، لقمه را با هر دو دست گرفت و در ظرف مشترك فرو برد ، سپس در دهان گذاشت . برادرانش بی اختیار به خنده افتادند . از این پیشامد مادرش گریست ، اما پدرش بالحنی ملایم و اندهیبار گفت : « پسر جان ! لقمه را این طور بر نمی دارند ... » و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد .

از آن لحظه ، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود ، از آن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست ناپذیر باشد . از آن روزچند نوع غذا را بر خود حرام کرد، و تاروزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود ، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد . خود را از خوردن آش و پلو ، و تمام خوراکیهایی که باید با قاشق خورده شود ، محروم کرد ، زیرا میدانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد ، و از تصور خنده برادران ، یا گریه مادر ، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه‌بیار به او تعلیم می‌داد ، آزرده می‌شد .

این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آنچه را که مورخان در باره ابوالعلائی معری نقل کرده‌اند دریابد . می‌گویند : « روزی معری شیره خرما خورده بود . قطره‌ای از آن شیره بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست . چون برای تدبیر به اتاق درس وارد شد ، یکی از شاگردان پرسید :

جناب استاد شیره خورده‌اند ؟ معری با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت : آری ، خدا آزهوس را بکشد ! از آن پس در سراسر زندگی خوردن شیره را بر خود حرام کرد .» این حادثه ، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معری باخبر شود ، زیرا معری دروازه چشم تمام مردم حتی خادمش ، غذای خود . در یکی از زیر زمینهای خانه‌اش بر سفره می‌نشست . به خادمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد . آنگاه خود وارد این حجره می‌شد ، برای غذا خوردن خلوت می‌کرد ، و به اندازه اشتها از غذای موجود می‌خورد .

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره هندوانه حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند . ابوالعلا به خرج افتاد ، کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید . شاگردان خوردند . خادم معری اندکی از این میوه را برای او در زیر زمین نهاد . گویا آن را در محل معهود ، که همه روزه غذای معری را در آنجای گذاشت ، نگذاشته بود . چون معری خوش نداشت که از سهم میوه خود جو یا شود ، از آن بیخبر ماند . هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نجشید . دوست‌ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود ، زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می‌دید .

این کودک بسیار آرزو می‌کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ، ولی جرأت نداشت این آرزو را با خانواده خود در میان نهد . گرچه در موارد بسیاری ، برای خوردن بعضی غذاها ، تنها می‌ماند . مثلاً در ماه رمضان ، یا در روزهای جشن و شادمانی ،

که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین ، که باید با قاشق خورده شود ، آماده می کردند ، کودک به واسطه ترس از آنکه میباید اندکی از غذا روی سفره بریزد ، از حضور بر سر سفره امتناع می کرد .

مادر از این خود داری آزرده می شد . سینی مخصوص برایش آماده می کرد و او را باغذایش در اتاقی مخصوص تنها می گذاشت . کودک در از پشت سر می بست ، تا هیچ کس در حال غذا خوردن متوجه او نشود .

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد ، و توانست بدون یاری و کمک دیگران به خوب شدن پردازد ، این شیوه را از دست نداد . حتی در اولین سفر اروپا ، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبرو شد . از حضور در رستوران کشتی ، خود داری می کرد . غذای او را به کابینش می بردند . سرانجام به فرانسه رسید . برنامه اش این بود که هر گاه در هتل جای می گرفت ، یا بر خانواده ای وارد می شد ، خواهش می کرد که غذای او را به اتاقش ببرند و از وی نخواهند که بر سر سفره عمومی حاضر شود . تا روزگار نامزدی با همسرش ، از این عادت دست برنداشت ، اما این زن او را از بیشتر عادهای چندی که دامنگیرش شده بود بازداشت . عادت مردم گریزی ، او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود . در میان خانواده ضرب المثل شده بود . پس از آنکه بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد ، باز هم در میان آشنایان انگشت نما بود . کم غذایی خورد . این کم خوراکی به علت کم اشتهایی نبود ، بلکه از آن می هراسید که پر خورو شکمو معرفی شود ، یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد . در آغاز کار ، کم خوراکی و پرهیز ، برای او دشوار می نمود ، ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد . حتی به مرحله ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم پر خوری کند .

لقمه را خیلی کوچک می گرفت . عمومی داشت که هر گاه لقمه گرفتن کودک را می دید ، خشمگین میشد و منعیش مینمود ، و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بر دارد . باین اصرار ، برادران کودک را به خنده و میداشت . همین امر باعث شده بود که کودک از عمویش بسیار متنفر باشد .

از نوشیدن آب در سفره خجالت می کشید . میترسید که ظرف آب در دستش بلغزد ، یا هنگامی که قهح آب را نزدیک او میبردند ، نتواند ظرف را خوب بگیرد . بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود ، غذای خشک میخورد ، ولی همینکه برای شستن دست از جای برمیخاست ، به نزدیک شیر آبی که در آن محل بود میرفت ، و خدا میداند که چه اندازه آب مینوشید ! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود ، و این نوع نوشیدن برای آدم تشنه ،

از نظر بهداشت درست نبود ، بدین جهت سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد ، و هیچ پزشکی نتوانست علت این بیماری را بشناسد .

پس از این دیگر خود را از انواع بازیها و سرگرمیها محروم کرد . و از هر چیزی ، جز آنچه که آزارش نمی کرد . و در معرض تمسخر و دلسوزی این و آن قرارش نداد ، دست کشید . محبوبترین بازیها در نظرش آن بود که مقداری آهن پاره را گرد خود جمع کند و در گوشه اتاق با آنها سرگرم شود .

این اشیا را گرد آوری می کرد و پراکنده می ساخت و به یکدیگر می زد . ساعتی چند بر سر این کار تلف می کرد ، تا آنکه خسته میشد و بازی را به برادران ، یا دیگر همسالانش وا می گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان در بازی شرکت مینمود . بدین شیوه ، بیشتر بازیها را بدون آنکه لذتی ببرد ، یا در آنها نقشی داشته باشد ، آموخته بود . پس از این نوع بازی ، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود . بسیار دوست میداشت که به شعر خواندن شاعر یا نقال گوش دهد ، یا گفتگوی مردان را با پدرش ، یا گفت و شنود زنان را با مادرش بشنود . سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت .

پدرش با چند تن از دوستان خود ، که بسیار به افسانه و داستان علاقمند بودند ، هر روز پس از آنکه نماز عصر را می گزاردند ، گردهم جمع میشدند و به خواندن داستانهای جنگی و فتوحات اسلام میپرداختند . آنان از شنیدن جنگاوریهای « عنتره » و دلاوریهای « بیبرس » (۱) و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان ، و خواندن کتابهای اخلاق و سنت لذت فراوان میبردند .

کودک بهمان سگی که به امید لقمه‌ای نزدیک سفره کمین می کند ، در کنار آنان می نشست ؛ کسی به او توجهی نمی کرد ، ولی او از آنچه می شنید غافل نمی ماند ، بلکه اثری که این افسانه‌ها در جان و دل شنونده باقی می گذاشت نیک باخیر می شد . با فرارسیدن شب ، این گروه برای شام خوردن پراکنده می شدند . پس از خواندن نماز عشا ، بار دیگر جمع می شدند و تاپاسی از شب به گفت و شنود می پرداختند . نقال می آمد و حماسه « هلالی ها » و « بربرها » را می خواند . کودک می نشست و گوش فرا می داد . افسانه‌های شبانه را مانند داستانهای عصرانه به خاطر می سپرد .

زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند ، و از زمزمه لب فرو بندند . بنابراین ، هر گاه یکی از آنها تنها بماند و همدمی نیابد که با او درد دل کند ، به انواع گوناگون باخویشتن زمزمه می کند . اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می خواند . اگر غمگین و افسرده باشد نوحه سرایی می کند . زنان مصری با غم و اندوه

---

۱- بیبرس ( الملك الظاهر ) ، چهارمین پادشاه از سلسله ممالیک مصر بوده که در جنگهای صلیبی ، و پیکار با مغولان ، پیروزی فراوان نصیبش شده است - م .

دایمی خو گرفته‌اند . بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر ، آن است که در لحظات تنهایی رنجها ، و عزیزان از دست رفته خود را به خاطر بیاورند و نوحه‌سرایی کنند . دوست ما به واسطه شنیدن ترانه و تصنیف خوانندهای خواهرانش ، نوحه‌گریهای مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردند ، خوشبخت‌ترین مردم بود .

آواز خواهرانش او را آزرده می‌کرد ، و در دلش اثری نیکو برجای نمی‌گذاشت ، زیرا بی‌ارزش بود و نتیجه‌ای نداشت . در عوض نوحه‌گری مادر ، او را سخت تکان می‌داد و در بسیاری از موارد وی را به گریه می‌انداخت .

بدین ترتیب ، کودک بسیاری از تصنیفها و مرثیه‌ها را به خاطر سپرد ، و افسانه‌ها و داستانهای فراوان آموخت . از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آنها باین محفوظات رابطه و پیوندی وجود نداشت . آن مطالب عبارت بود از اوراد و اذکاری که پسر بزرگ کهنسال و نایبانش ، در صبح و شام می‌خواند .

این پدر بزرگ در نظر کودک سنگین سایه و منفور بود . هر سال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید . یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود . بدین گونه او نمازهای پنجگانه را اول وقت بجا می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شد ؛ آخرهای شب بیدار می‌شد تا دعای سحر بخواند . پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه می‌پراخت و شب را دیر می‌خوابید . اتاق خواب کودک مجاور با اتاق این پیرمرد بود . بنابراین ، هنگامی که این پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد ، کودک به صدای او گوش فرامی‌داد . سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که اومی‌خواند به خاطر سپرد . مردم آن روستا دوستدار تصوف بودند و محفلها و حلقه‌های ذکر برپا می‌داشتند . کودک محفل آنان را دوست می‌داشت ، زیرا که با ذکر و زمزمه این گروه انس گرفته بود و از اشعار و غزلهایی که در اثنای ذکر خوانده می‌شد ، شادمان می‌گردید .

هنوز نه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالیها و بربرها ، و اوراد و ادعیه پارسایان و غزلهای صوفیان را آموخت . علاوه بر اینها تمام قرآن را نیز حفظ کرد .